گفت‌وگوی «جوان» با دختر شهیدمحمدتقی محمدپور

# وداع با پدر در روزی که حال و هوایش متفاوت بود!

■ زینب محمودی عالمی

**«دوست پدرم من را بغل کرد و تا آنجا که می‌توانست دنبال مینی‌بوس رزمنده‌ها راه افتاد. دستم در دستان پدر بود. تا آنجا که می‌شد دستش را گرفتم. در همان کودکی احساس می‌کردم شاید دیگر او را نبینم. این خاطره هیچ وقت از یادم نمی‌رود» دختر شهیدمحمدتقی محمدپور از آخرین روز دیدار با پدرش می‌گوید. شهیدمحمدپور ششم مهر ۱۳۳۹ در خانواده سنتی و مذهبی در بازار محله (مسجدجامع) بابلسر متولد شد. همزمان با زمزمه‌های انقلاب به خیل انقلابیون پیوست و بعد از تشکیل کمیته انقلاب اسلامی وارد کمیته شد. با آغاز جنگ تحمیلی به صورت داوطلب به جبهه رفت و آنقدر خط جهاد را ادامه داد تا اینکه در سال ۶۴ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید. پیکر شهیدمحمدپور به مدت ۱۱ الی ۱۲ سال مفقود بود تا اینکه سال ۷۶ به میهن بازگشت. آنچه می‌خوانید ماحصل همکلامی ما با سمیه محمدپور، دختر شهیدمحمدتقی محمدپور است که از نظرتان می‌گذرد.**

■■■

**موقع شهادت پدر چند سال داشتید، در مورد ایشان و خصوصیات اخلاقی‌شان چه شنیده‌اید؟**

من متولد سال ۶۱ هستم. موقع شهادت پدر سه سال داشتم. اگر بخواهم از خانواده پدرم بگویم، پدربزرگم کارمند بانک ملی بود و دو پسر و دو دختر داشت. خانواده بسیار مذهبی داشتند که ارادت به اهل بیت در این خانواده موروثی بود. پدرم از ابتدا در راهپیمایی زمان انقلاب حضور داشت. در انقلاب فرهنگی فعال بود. در درگیری با منافقین جان‌شان به خطر می‌افتاد، اما دست‌بردار نبودند. تمام منافقین که در بابلسر حضور داشتند در درگیری‌ها از پدرم کتک خورده بودند. پدرم بعد از انقلاب پاسدار کمیته شد، ولی کمیته آن زمان به جبهه اعزام نداشت، بنابراین ایشان به‌عنوان نیروی بسیجی داوطلب از سپاه به جبهه می‌رود. پدر در انقلاب فرهنگی و حزب فدائیان اسلام هم فعالیت داشت. با شهیدمجتبی هاشمی‌نژاد در هتل کاروانسرا که مقر فدائیان اسلام بود، هرازگاهی جلسه داشتند. پدرم زندگی جهادی مهیجی داشت. یک مدت در درگیری‌های کردستان و همینطور در واقعه گنبدکاووس هم ۱۳ روز اسیر می‌شود.

**چه سالی ازدواج کردند؟ مادرتان هم از فعالان انقلابی بودند؟**

پدر و مادرم سال ۱۳۶۰ ازدواج کردند. هر دو جزو فعالان انقلاب فرهنگی بودند. مادرم جزو کسانی بود که به عنوان معلم به روستاها می‌رفت. مانند گروه‌های جهادی که الان فعالیت می‌کنند به مردم کمک می‌کرد. آشنایی‌شان هم در همین فعالیت‌های تبلیغی و جهادی بود. البته در بازار محله بابلسر هم همسایه بودند و در مسجد محل خانواده‌ها همدیگر را دیده بودند و این آشنایی هم مزیدی بر علت می‌شود. من متولد سال ۶۱ هستم و برادرم سال ۶۳ به دنیا آمد. اسفند سال ۶۴ پدرم در عملیات والفجر ۸ منطقه فاو به شهادت رسید. من سه ساله و برادرم یک سال و نیمه بود که پدر شهید شد.

**خودتان خاطراتی از شهادت پدرتان دارید؟**

با اینکه خردسال بودم هنوز خاطراتی از پدرم در ذهنم مانده است. حتی آخرین وداع و روز خداحافظی پدرم یادم است. لحظه آخر حس می‌کردم برای آخرین‌بار پدرم را می‌بینم. روز خداحافظی میدان بابلسر بود. همه رزمنده‌ها جمع شده بودند و با خانواده‌های‌شان وداع می‌کردند. آن روز حال و هوایش متفاوت بود. خیلی اتفاقی شوهرعمه‌ام که تازه ازدواج کرده بود، دوربین آورده بود و با تک‌تک اعضای خانواده عکس گرفت. وقتی به میدان شهربانی بابلسر رسیدیم حس کردم فضا عادی نیست. بهانه می‌گرفتم. توپی دیده بودم و لج کردم تا پدرم آن را بخرد. رفتیم بازار توپ را خریدیم و کمی آرام شدم.

لحظه‌ای که سوار مینی‌بوس شدند، دوباره شروع به گریه کردم. این صحنه هیچ موقع یادم نمی‌رود. برادر یکی از دوستان پدرم اسفندیار طبری که همراه پدرم به جبهه رفت و اسیر شد، بغلم کرد تا جایی که دستش می‌رسید همراه مینی‌بوس می‌رفتیم. دستم در دستان پدرم بود. آن روز خیلی دلتنگی کردم. فردا چون از چالوس اعزام می‌شدند به چالوس رفتیم و بار آخر پدرم را دیدم؛ همه می‌دانستند این بار آخر است. دوستان صمیمی پدرم شهیدحسین محبوبی و پسرعموی‌شان شهیدرمضانعلی محمدپور در عملیات والفجر ۸ شهید شدند. پدرم روی زمین بند نبود. از بهمن تا اسفند که برای بار آخر اعزام شد عین اسپند روی آتش بود. رفت و دیگر برنگشت.

**نحوه شهادت‌شان چگونه بود؟**

رزمنده‌ها به پدرم و دوست صمیمی‌اش اسفندیار طبری که آزاده است دوقلو می‌گفتند. آقای طبری تعریف می‌کرد که محاصره می‌شوند. یک عده شبانه فرار می‌کنند و ظاهراً پدرم و چند نفر از دوستانش مقاومت می‌کنند. پدرم وقتی به جبهه می‌رفت به مادرم می‌گفت اصلاً باور نکن من هیچ وقت اسیر شوم؛ اگر خبری از من نبود بدان شهید شده‌ام. پدرم هیچ تیری در تفنگش نداشت. از چند نفری که می‌مانند تقاضا می‌کند هر کسی در خشابش فشنگ دارد به او بدهد.

درست لحظه‌ای که همه در حال تسلیم شدن بودند و پدرم می‌توانست تسلیم شود، فشنگ گیر می‌آورد و دو نفر از بعثی‌ها را می‌کشد و آخرین تیر را می‌خواست شلیک کند، دوست پدرم هر چه قسم در دنیا بلد بود به او می‌دهد که تقی برگرد دیگر تمام شده است، اما پدرم می‌رود و نفر سوم را

> سال ۷۶ که پیکر پدر برگشت من اول دبیرستان بودم. پیکر پدرم را برای وداع به منزل پدربزرگم آوردند. مادرم جراحی تیروئید کرده بود. وقتی صدای آمبولانس را شنیدم در خانه مادربزرگم را باز کردم، پیکر پدرم را دیدم خیلی بی‌تابی کردم. هر موقع دلم بشکند ناخودآگاه اسکلت پیکر پدرم و پرچم تابوتش به ذهنم می‌آید

می‌خواست بزند که به او شلیک می‌کنند و پدرم در آغوش دوستش درحالی‌که سلام به امام رضا(ع) می‌داد، به شهادت می‌رسد؛ چون منطقه عملیاتی فاو در خاک عراق بود، پیکر پدر مفقود می‌شود. خبر شهادتش را تا سال ۷۳ ندادند. فقط پدربزرگم انگار چیزهایی می‌دانست، ولی چون مادربزرگم چشم‌انتظار آمدن پسرش بود، به خاطر او چیزی نمی‌گفت. نهایتاً سال ۷۶ ارتباطات دو کشور بهتر شد و استخوان‌های پدرم را آوردند و پیکرش در قطعه شهدای امامزاده ابراهیم بابلسر دفن شد.

**سال‌هایی که پدرتان مفقود بودند چشم‌انتظاری چگونه گذشت؟**

فضای خانه پدربزرگم طوری بود که در مورد این موضوع حرف نمی‌زدیم. مادربزرگم منتظر بود. هر شب برق را روشن می‌گذاشت، می‌گفت وقتی پسرم آمد کوچه روشن باشد. مادربزرگم پارسال فوت کرد. تقریباً تا سال ۷۳ منتظر برگشت پدر بودیم. سال ۶۹ که اسرا آزاد شدند رادیو و تلویزیون تا آخر موجش بالا بود. اسامی را می‌خواندند، منتظر بودیم اسمش را در لیست ببینیم. قبل از اینکه پیکر

شهیدمحمدپور و دخترش

> لحظه‌ای که پدرم سوار مینی‌بوس شدند، دوباره شروع به گریه کردم. این صحنه هیچ موقع یادم نمی‌رود. برادر یکی از دوستان پدرم اسفندیار طبری که همراه پدرم به جبهه رفت و اسیر شد، بغلم کرد تا جایی که دستش می‌رسید همراه مینی‌بوس می‌رفتیم. دستم در دستان پدرم بود

پدرم را بیاورند، مادرم خوابی دید. گفت پدرت می‌آید. مادربزرگم هم آن سال خواب دید. از چشم‌انتظاری خسته شده بود. به حج مشرف شد. همان سال سر خاک حضرت ام‌البنین دعا کرد نظری بکنند تا از چشم‌انتظاری دربیاید. مادربزرگم به این اطمینان رسید که دعایش حکمتی دارد و قطعاً پیکر پسرش برمی‌گردد.

**حضور پدر شهیدتان را در زندگی روزمره‌تان احساس می‌کنید؟**

بله کاملاً حسش کرده و می‌کنم. چیزهای عجیب زیادی دیده‌ام. طوری نیست که بتوانم مثالش را تعریف کنم. ولی کاملاً حضورش را در مواقع خاص احساس می‌کنم. ما مدرسه شاهد درس می‌خواندیم. بچه‌ها همه مثل ما بودند. این خاطراتی که می‌گویند اولیاء را می‌خواستند برایم عجیب است. پدربزرگم فوق‌العاده حامی و پشتیبان ما بود. بعد از فوت پدربزرگم حس کردم پدر ندارم.

الان خانواده شهدای مدافع حرم شاید از طرف نااهلان آزار ببینند، اما زمان دفاع‌مقدس پذیرش جامعه بالاتر بود. سختی‌های زمان جنگ تحمیلی فیزیکی بود، ولی سختی‌های الان بیشتر جنبه روحی و زخم زبان‌های مردم است. دوستم که فرزند شهید دفاع‌مقدس بود در یکی از روستاهای مازندران زندگی می‌کرد، می‌گفت وقتی مریض می‌شدیم ساعت دو نصف شب مادرم ما را پیاده می‌برد سر جاده روستا تا یک ماشین پیدا شود و ما را به بیمارستان ببرد. سختی‌ها متفاوت است و سختی روانی الان خیلی بیشتر است.

**گویا پدرتان ورزشکار قابلی هم بودند؟**

بله، ایشان فوتبال را به صورت حرفه‌ای دنبال می‌کرد. در تیم ملوان بابلسر بازی می‌کرد. نجات غرق هم بود و شنا را حرفه‌ای کار می‌کرد. به‌عنوان یک چریک به تمام معنا خارچشم منافقین بود. چون کمیته‌ای بود شب و روز نمی‌شناخت. منافقین شبانه برای کشتن پدرم به حیاط خانه پدربزرگم که ما آنجا زندگی می‌کردیم، می‌آمدند. بابا درگیری شدید با منافقین داشت. بعد از شهادتش منافقین شیرینی پخش کردند و خوشحال بودند.

**مادرتان چطور در نبود پدر از شما مراقبت می‌کردند؟**

یادم است من دست چپ مادرم می‌خوابیدم و داداشم دست راستش. مادرم تمام عشق و زندگی‌اش را برای ما گذاشت، خیلی فشار رویش بود. پدربزرگم تلاش می‌کرد ما احساس یتیمی نکنیم، ولی از جایی به بعد مادرم مستقل شد. درس می‌خواند و کار می‌کرد. حس می‌کردم مادرم خسته است، ولی نگذاشت حس کنیم؛ یعنی آنقدر پشتیبانی قوی بود که خلأ را حس نکردیم. من خواب پدرم را تا دو سال پیش نمی‌دیدم. برادرم زمانی که سنگ قبر شهدا را همسان‌سازی می‌کردند، خواب دید تعدادی از شهدا اشاره می‌کنند فردا شب پدرت به امامزاده ابراهیم می‌رود. وقتی به امامزاده رفت دید عکس روی مزار پدرم شکسته است.

**سخن پایانی.**

وقتی تازه دانشجو شده بودم حرف‌های مردم اذیتم می‌کرد. به این فکر می‌کردم همین‌ها که الان زخم زبان می‌زنند، پدرم به خاطر آنها رفت و مطمئناً از جهل‌شان است و آگاه نیستند. چقدر لذت دارد کاری برای کسی بکنی که نداند و فقط برای خدا کار کنید؛ خیلی ارزشش بیشتر است. شهدا برای اینکه از آنها قدردانی شود، شهید نشدند. قطعاً طلبکار کسی نبودند و به قول برادرم همین که می‌بینیم مردم در پارک‌ها و مراکز خرید شاد و در حال زندگی هستند، خیلی شیرین است. مطمئناً مسئولان و کسانی که به آرمان‌های انقلاب پایبند نیستند و کاری کردند مردم بدبین شوند، همین دنیا اثر کارشان را می‌بینند.

سال ۷۶ که پیکر پدر برگشت من اول دبیرستان بودم. پیکر پدرم را برای وداع به منزل پدربزرگم آوردند. مادرم جراحی تیروئید کرده بود. وقتی صدای آمبولانس را شنیدم در خانه مادربزرگم را باز کردم، پیکر پدرم را دیدم خیلی بی‌تابی کردم. هر موقع دلم بشکند ناخودآگاه اسکلت پیکر پدرم و پرچم تابوتش به ذهنم می‌آید. هر چند گروهان ما آبی- خاکی بود، ولی چون قرار بود در یک منطقه آبی (اروندرود) وارد عمل شویم، سختگیری‌های بیشتری نسبت به رزمنده‌ها اعمال می‌شد. با فشاری که به بچه‌ها می‌آمد، انصافاً غذای کمی می‌خوردند، اما از این حیث که راه استقامت و پایداری را می‌آموختند برای‌شان خوب بود، بنابراین تا زمان آمدن آذوقه کافی، سعی می‌کردیم کمی گرسنگی را چاشنی آموزشی قرار بدهیم تا عزیزان نوجوان با سختی‌های جبهه و جنگ حدالامکان آشنا بشوند.

هر صبح برای هر کدام از نیروها یک مقدار نان و مربای هویج کنار می‌گذاشتیم. تقریباً نصف نان لواش و یک قاشق مربای هویج به هر نفر داده می‌شد، اما چند روزی بود که جیره غذایی کم می‌آمد. حتی کمتر از روزهای قبل.

خاطره

عکس تزئینی است

## خاطره‌ای از یک نوجوان شهید از زبان یک راوی دفاع‌مقدس

# بسیجی‌وار جنگید و بسیجی‌وار شهید شد

■ غلامحسین بهبودی

**متن زیر خاطره‌ای از یک نوجوان شهید دفاع‌مقدس است که در گفت‌وگو با حاج‌حمید پارسائیان از راوی‌های دفاع‌مقدس تقدیم حضورتان می‌کنیم. پارسائیان در دفاع‌مقدس از نیروهای لشکر ۱۰ بود که اکنون سال‌هاست به‌عنوان راوی در کاروان‌های راهیان‌نور یا حضور در دانشگاه‌ها فعالیت می‌کند.**

این خاطره‌ای که می‌خواهم برای‌تان تعریف کنم را یکی از دوستان آزاده برایم گفته است. ایشان فرمانده گروهان از لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) بود. تعریف می‌کرد که قبل از عملیات کربلای ۴ و ۵ یک تعداد نیروی تازه‌نفس بسیجی به گروهان ما آمده بودند. چون تعدادشان زیاد بود، برای یک مدتی جیره غذایی برای‌شان تعیین کرده بودیم تا واحد پشتیبانی اقلام کافی در اختیارمان بگذارد. برای کربلای ۴ که قبل از کربلای ۵ بود یک‌سری آموزش‌های فشرده‌ای در نظر گرفته شده بود. از آموزش غواصی گرفته تا شنا و هر رزمنده‌ای به فراخور یگانی که در

> من هم جزو اسرا بودم. وقتی که نیروهای دشمن داشتند ما را به خط خودشان منتقل می‌کردند، دیدم درست در نزدیکی خط اول دشمن آنجا که خط‌شکن‌های گروهان توانسته بودند خودشان را به نزدیک‌ترین حد دشمن برسانند، پیکر همان بسیجی نوجوان روی زمین افتاده است. طاق باز افتاده بود و آسمان را با چشم‌های باز نگاه می‌کرد. در چهره‌اش ترس دیده نمی‌شد

آن قرار داشت آموزش‌های خاصی می‌دید. هر چند گروهان ما آبی- خاکی بود، ولی چون قرار بود در یک منطقه آبی (اروندرود) وارد عمل شویم، سختگیری‌های بیشتری نسبت به رزمنده‌ها اعمال می‌شد. با فشاری که به بچه‌ها می‌آمد، انصافاً غذای کمی می‌خوردند، اما از این حیث که راه استقامت و پایداری را می‌آموختند برای‌شان خوب بود، بنابراین تا زمان آمدن آذوقه کافی، سعی می‌کردیم کمی گرسنگی را چاشنی آموزشی قرار بدهیم تا عزیزان نوجوان با سختی‌های جبهه و جنگ حدالامکان آشنا بشوند.

هر صبح برای هر کدام از نیروها یک مقدار نان و مربای هویج کنار می‌گذاشتیم. تقریباً نصف نان لواش و یک قاشق مربای هویج به هر نفر داده می‌شد، اما چند روزی بود که جیره غذایی کم می‌آمد. حتی کمتر از روزهای قبل. من که به تک نیروهای شیطان گروهان شک کرده بودم، یک روز بعد از نماز صبح یکراست به کانکس آشپزخانه رفتم و آنجا مخفی شدم. تک به آشپزخانه کار هر کسی بود، بعد از نماز صبح و قبل از صبحانه کارش را انجام می‌داد. در فکر بودم کار چه کسی است که ناگهان در باز شد و هیکل درشتی پیدا شد. من را ندید و یک راست به سراغ نان‌ها رفت و دو نان را روی هم گذاشت و کمی مربا رویش ریخت. لقمه‌ای درست کرد و تا خواست آن را گاز بزند، از مخفیگاهم بیرون آمدم. بنده خدا که از نوجوان‌های تازه‌وارد بود تا من را دید، درجا خشکش زد. چیزی به او نگفتم. فقط نگاهش کردم. ناخودآگاه زد زیر گریه و قسمم داد که به کسی چیزی نگویم. چهره‌اش را نگاه کردم. به نظر ۱۶ الی ۱۷ ساله می‌رسید. دلم به حالش می‌سوخت، ولی باید به بدی کارش پی می‌برد. آرام‌تر که شد نصیحتش کردم که رزمندگی تنها به اسلحه گرفتن نیست. به مرام و معرفت هم هست. در جواب گفت که در خانه‌شان تک پسر است و تا آن موقع هرچه خواسته برایش فراهم بوده و اصلاً گرسنگی نکشیده است. چاق و چله هم بود و از هیکلش مشخص بود، پسر بخوری هست. نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم و گفتم باشه به کسی چیزی نمی‌گم به شرطی که دیگه از این کارها نکنی و در آموزشی سعی کنی کار اشتباهت رو جبران کنی. در جواب گفت آموزشی که سهل است، قول می‌دهم در عملیات پیش رو کم نگذارم و تا آنجا که می‌توانم بسیجی‌وار بجنگم. عملیات کربلای ۴ که لو رفت، گردان ما وارد عمل نشد. اما در کربلای ۵ وارد شدیم و نبرد تمام‌عیاری هم داشتیم. متأسفانه در تعقیب و گریزهایی که داشتیم، گروهان ما به محاصره درآمد و تعداد زیادی از بچه‌ها اسیر و مجروح و شهید شدند. من هم جزو اسرا بودم. وقتی که نیروهای دشمن داشتند ما را به خط خودشان منتقل می‌کردند، دیدم درست در نزدیکی خط اول دشمن آنجا که خط‌شکن‌های گروهان توانسته بودند خودشان را به نزدیک‌ترین حد دشمن برسانند، پیکر همان بسیجی نوجوان روی زمین افتاده است. طاق باز افتاده بود و آسمان را با چشم‌های باز نگاه می‌کرد. در چهره‌اش ترس دیده نمی‌شد. شجاعانه جنگیده و تا آنجا پیش رفته بود. او توانسته بود به قولش عمل کند؛ بسیجی‌وار بجنگد و بسیجی‌وار شهید شود.

## جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۵۳

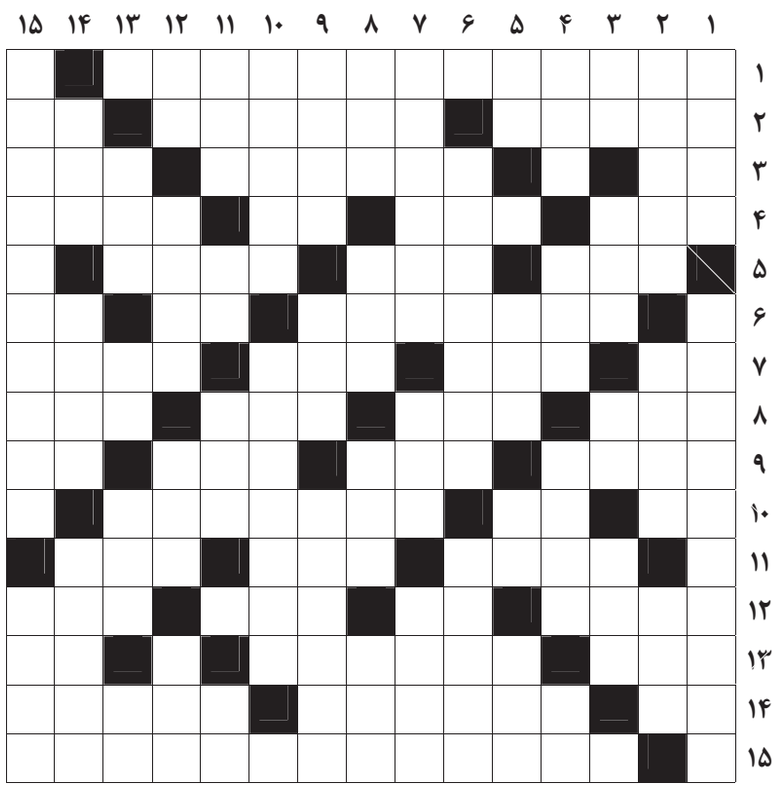

### از راست به چپ

■ ۱- اثر معروف آندره ژید، نویسنده معروف فرانسوی ■ ۲- کمبود آن سبب پوکی استخوان می شود - نابغه کشتی فرنگی ایران - همراه ناله ■ ۳- علامت بیماری - سنگ آتشفشانی تیره‌رنگ - گهواره ■ ۴- مسافتی که تیر می‌پیماید - سلاح صبور - مادر لر - فوق ■ ۵- جدول نجومی قدما - به‌جز - شمشیر دودم ■ ۶- قند نیشکر - طایفه کریم‌خان - کافی ■ ۷- گمان - شهری در استان فارس - ابزار کبابی - تیغه ماه ■ ۸- خشت پخته - درخت انگور - توپ توخالی - بنده ■ ۹- اثربخش - بدبو - فنی در کشتی - تکرار حرفی ■ ۱۰- دریا - غوزه پنبه - هیئت ویژه رسیدگی ■ ۱۱- سند - جایز و شایسته - نفوذ آب ■ ۱۲- داستان کوتاه - پایه و اساس - خوش و زیبا - میدانی در تهران ■ ۱۳- جایزه ورزشی - انرژی مفید - یک و یک ■ ۱۴- یار شیرازی - واحد اندازه‌گیری طول اشیای کوچک، برابر با یک‌هزارم میلی‌متر - تو چه می‌دانی که رمل و ماسه چیست/بین ابروها رد ... چیست ■ ۱۵- یکی از سه اصلی که مولای متقیان رعایت آن را نشان از کمال انسانیت می داند

### از بالا به پایین

■ ۱- مدرسه قدیمی‌ها - فرمانروای قلمرو داستانسرایی در ادبیات فارسی ■ ۲- استانی در ایران - اخترشناسی - پارچه راه‌راه ■ ۳- تصدیق انگلیسی - از وسایل پذیرایی - کهنه - ماده شمع‌سازی ■ ۴- صومعه - دام - امتلای معده - بنده و شما ■ ۵- اراده - قطع سینمایی - بدی - فرمان سکوت ■ ۶- چشم‌انتظار دعای مردم برای شفا هستند - نوعی کلاه ■ ۷- کاتالیزور - خوردنی نامطبوع - بزرگ ■ ۸- گربه‌سان تیزرو - ملیت چخوف - پلنگ - وسنی تیراندازی کردن - قامت ■ ۱۲- تکرار حرفی - استخر طبیعی - آزمون - تابلوی تبلیغاتی ■ ۱۳- چراغ آسمان - طایفه کم‌حرف - رشد کردن - سنگ آسیاب ■ ۱۴- فرزند سر به راه - با یکدیگر - حلول روح از یک بدن در بدن دیگر ■ ۱۵- قهرمان سنگین‌وزن وزنه‌برداری المپیک لندن - روحانی مصری

### جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | ۳ | | ۱ | |
| | | ۷ | | | | | ۲ | ۵ |
| ۹ | ۱ | | | | ۷ | | | ۶ |
| ۱ | ۸ | | | ۲ | | | ۷ | |
| | | | ۶ | | | | ۹ | |
| | ۷ | | | | | | | |
| ۶ | | | | | | ۲ | | |
| ۲ | | ۱ | ۹ | ۶ | | ۸ | | |
| | | | ۴ | | | ۶ | | |

### جدول کلمات متقاطع
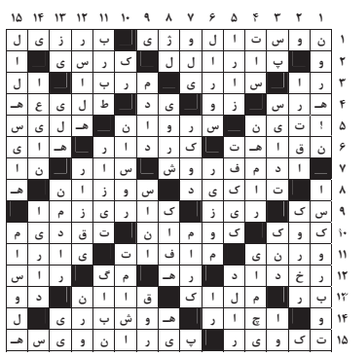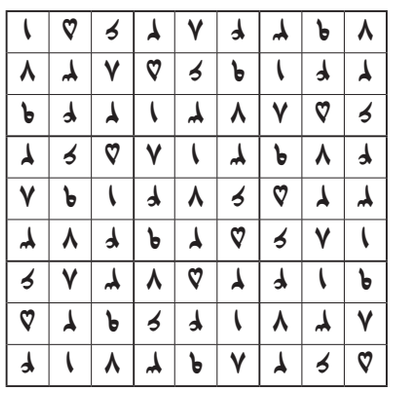
پاسخ جدول شماره ۶۰۵۲